

باشد. با کند شدن گردش آسیاب، ناله کوبنده‌ی پره‌ها نیز می‌باید فرو خوابیده، و تناوب دل‌انگیز آن فاصله‌دار و بی‌ترتیب شده باشد. شگفتا که مطلقاً چنین نبود. آسیاب مثل حمام جادو، با همان قدرت و قوت می‌گشت و آب حبابگون را با همان آهنگ شکوهمند در زیر سقف دوزاغ به پرواز در می‌آورد.

چگونه ممکن بود در این مدت جلو آسیاب پر نشده و سنگ را در گردابی از آرد که پیوسته بر حجمش افزوده می‌شد غرق نکرده باشد؟!

ارباب رفیعا از این فکر دلهره‌انگیز کمر راست کرد تا کاری بکند. اما ندانست چه کاری. با خود در کشمکش بود که قفل را بشکند و به درون برود. چه بسا که آسیاب بی‌دان می‌گشت و اصلاً آردی از زیر آن بیرون نمی‌آمد. کلاه شاپوی سرش را که دوره‌ی شکننده داشت بالا تر گذاشت. از درز باریکی که مرور زمان به طور مورب بین تخته‌های در گشوده بود، با یک چشم به درون نگاه کرد. گونی سفید آویخته در قسمت عقب آسیاب که هر بار تکانش می‌دادند دو سیر آرد از آن می‌ریخت، نصفه نیمه بالا بود. از روزن کناری روی دیوار سکو، نوری کم‌مایه به درون می‌تابید. لیکن تاریکی بر هر چیز خیمه زده بود و جز سفیدی محو پرده و سایه‌ی غبارناکی از آن سوی پرده، چیزی دیده نمی‌شد. ناگهان شبی یک دست کفن‌پوش همچون مرده‌ای که از گور بیرون می‌آید، از سیاهی روی بارانداز یا شاید گوشه‌ای که او ندید، ظاهر شد که به قسمت سنگ رفت. چشمش روی در بود و به دقت نگاه می‌کرد. درنگی کوتاه همین قدر که جلو آسیاب را بکشد و پارو را توی آرد فرو بکند— یا شاید جهت کاری دیگر که عقل او از درکش عاجز بود— شبی یک دست سفیدپوش که سپس برگشت و مستقیم به سوی در آسیاب در خط نگاه او پیش آمد. خرامان همچون فرشته یا پری. با دو چشم سیاه هوش‌ربا شبیه آنچه در افسانه‌ها آمده است. که نیمه راه پشیمان شد، روی پاشنه پا چرخید، و در تاریکی پشت ستون حمال یا شاید بارهای دسته‌شده‌ی کنار سکو که تازه به چشم او می‌آمد از نظر ناپدید گشت.

عجبا که او خواب نبود، و آنچه که می‌دید با هوش و حواس درست و سلامت کامل بود که می‌دید. اراده کرد دوباره نگاه کند. پشتش لرزید. سست شد و عقب ایستاد. مانند کسی بود که راهش را در بیابان گم کرده و ناگهان خود را در

مقابل بنائی متروک و نیمه ویران که محل تردد اشباح است مشاهده کرده است. با یک دست مچ دست دیگرش را آزمود. نبضش تند می زد، لیکن تب نداشت. پیشانی اش داغ شده بود اما معقول نبود که بگوید دچار توهمات هذیان گونه‌ی ناشی از بیماری شده است.

هوا هنوز روشن بود. و جیرجیر شاد گنجشکان با آهنگی شتابزده و درهم و برهم، بر روی شاخسارهای توتستان، پایان کار روز را خبر می داد. کلاغ‌ها از سمتی به سمتی پرواز می‌کردند. و قافله شب همچون قطاری که از دور می‌آید و صدایش از روی ریل‌ها شنیده می‌شود از راه می‌رسید.

در همین بین بشرو پیدایش شد. شاخه‌های تروخشک فراوانی همراه آورده بود که سرودست و ستون بدن و بیل آبیاری اش توی آن گم بود. حالا معلوم می‌شد این همه تأخیر از سوی وی چه دلیلی داشت: تنوری که می‌باید آتش بشود و آسیاب را تا دم صبح گرم نگاه دارد. اما آیا او هیچ فکر کرده بود که اگر آسیاب توی آرد می‌خوابد چه پیش می‌آید؟ چهره صاف کودک گونه‌اش را با دقتی سریع و پنهانی از زیر نظر گذرانید. کمترین اثری و نشانی از تشویش و سرگشتگی، یا نگرانی و وانهادگی که فرزند حرام تنهائی‌های مداوم است در وجنات او به چشم نمی‌خورد. جز اینکه به مشاهده وی پشت در آسیاب، اندکی غافلگیر شد و یکه خورد. در حالتی که او خیلی کم به آسیاب می‌آمد این واکنش غیرطبیعی نبود. بیلش را از دست رها کرد و گفت:

— آه، شما کی تشریف آوردید؟

نخواست از انتظار طولانی اش حرفی بزند و او را ناراحت بکند. خود را به راه دیگر زد و گفت:

— مدت زیادی نیست. آیا کسی توی آسیاب است؟

دست روی سینه پرمویش کشید تا بهتر نفس بکشد. لرزشی در لب‌های اندک تیره اش بود که از نظر مرد جوان دور نماند. در را باز کرد. با سروصدا و در پی چند سرفه پیایی شاخه‌ها را روی لانه مرغ انداخت و گیوه‌هایش را که تر شده بود از پا بیرون آورد. معطل مانده بود جواب سئوالش را چه بدهد. او توی آسیاب چه دیده بود که این سئوال را می‌کرد؟ کتمان موضوع، آنهم نزد کسی که حق

همه چیز را داشت اگر ناخدمتی به حساب نمی آمد در حقیقت خدمت هم نبود.
رنگ از رخسارش پرید و به لکنت گفت:

— راستش... راستش... مدتی بود که می خواستم... به شما بگویم.
می خواستم... به شهر بیایم... و بگویم، من...

ارباب که شدت ناراحتی اش را دید برای اینکه از اهمیت آنچه پرسیده بود
بکاهد، یا اصلاً آن را ندیده بگیرد، روی از وی برگرداند و تنبلانه به سوی
بارانداز رفت. گندم های توده شده ی پشت دول را که یک شگرد دولتی بود نگاه
کرد، و در حالی که پرده را کاملاً بالا می گرفت، قسمت سنگ را از زیر نظر
گذراند. کومه بزرگ آرد با نقش الله اکبر، از مهر چوبی (شغل) بر هر گوشه اش، از
بالا تا پائین، چه چیز را ثابت می کرد؟ او که توی این آسیاب بیمی از دزد نداشت
و تا کنون هیچ زمان از این حیث لب به شکایتی نگشوده بود. پس لابد این نقش را
از جهت برکت روی آردها زده بود. یا شاید همچنانکه زنی خانه دار، به خاطر جن و
شیاطین یا ساکنان دنیای زیرین، میان صندوق لباسهایش سوزنی روی هر بقچه
می زند و روی بازوی خود نیز از اولین زایمانش به بعد همیشه سوزنی همراه دارد،
این جوان نیز نگرانی های زنانه ای از این دست داشت که برای رفع آن از مهر
چوبی با نقش الله اکبریاری می خواست.

چون نزدیک بود از غبار آرد به سرفه بیفتد، پرده را رها کرد و تند به سوی
روشنائی دم در برگشت. با چند نفس کوتاه، هوای آزاد را بلعید و در دل با خود
گفت:

— او می خواهد چه به من بگوید؟ چرا نه همین جا توی آسیاب که می خواهد
به شهر بیاید و بگوید. شاید واقعاً راست باشد که رازی در کارش است.

ارباب رفیعا، پس از برخورد با خانم فردوس و دخترش، چون روزها علاوه بر
کار اداره اقتصاد، سرگرمی تازه ای پیدا کرده بود، هرگز به آسیاب نمی آمد. در
تمام مدتی که رحیمه دوران بیماری اش را می گذرانید و گل بهارپرستاری اش را
می کرد، حتی یک بار بالا نیامده بود. یک روز به محمد بغدادی در کته نانوا گفته
بود این بشرو همآبادی تو، شب و روز تنها و بدون همدم توی آسیاب چطور
می گذراند که حوصله اش سر نمی رود و اصلاً دلش نمی خواهد به شهر بیاید؟

می ترسم یک روز بگذارد و برود. محمد که نظرش متوجه گل بهار بود، بی آنکه قصد فاش کردن این راز را داشته باشد، با طنز گونه ای جواب داده بود:
— نه، او حوصله اش سر نمی رود.

— چطور حوصله اش سر نمی رود؟ تنهایی آدم را مالیخولیائی می کند.
— خب، شاید همزاد دارد. ما چه می دانیم. کسی که همزاد دارد همیشه می خواهد تنها باشد. سرش را خودش اصلاح می کند و حمامش سطل آب گرمی است که هفته به هفته می برد پشت آسیاب و سروتش را می شوید. اگر او به شهر بیاید شهر کجا می رود.

دوباره همین هفته ای که گذشته بود، یعنی غروب روزی که خبر شد گنج آسیاب در رفته و بشرو دست تنها آن رابسته است، توی خیابان جلو بار آمده بود تا ضمن دانستن جزئیات مطلب، پنج تومان یومیه آسیاب را به مرد بدهد. شلوغ بود و بغدادی نمی توانست از الاغ هایش منفک بشود. از او پرسید آیا گنج خوب بسته شده است یا باید تصور را خبر کرد و از نو آن را بست؟ جواب داده بود، ظاهراً خوب بسته شده و خیلی هم بهتر از آنچه قبلاً بود. یکی به عنوان پرسنده در پیاده رو کم عرض و بین ازدحام جمعیت، و دیگری به عنوان جوابگو در سواره رو و دنبال الاغ های کمند شده ای که تند می رفتند-بانگ بروی زده بود:

— این جوان چطور یک نفری در دل شب گنج را بسته است؟
دوباره شنیده بود:

— می بینی که بسته و آسیاب تمام بارهایش را خورد کرده است.
با خنده ای که به چهره عبوس وی نمی آمد، دهانی را که به تازگی دو دندان جلوش ور پریده بود گشوده و افزوده بود:
— به تو گفته بودم که بشرو همزاد دارد.

مثل این بود که در آن موقعیت به او بگوید مردک خرف، چرا نمی خواهی بفهمی: بشرو مدتهاست توی آسیاب با یک زن زندگی می کند. گویا خدا دستمالی روی چشمت بسته و پنبه ای توی گوشت کرده که هیچ چیز را نبینی و نشنوی.

محمد بغدادی به این می اندیشید که سرانجام روزی ارباب از وجود دختر

ملایری توی آسیابش آگاه می شد. چه، جانی پیدا می کرد و می رفت و چه می ماند، این راز برای همیشه پنهان کردنی نبود. به این فکر می کرد که در حقیقت مسئولیت اصلی متوجه او بود که همه روزه رفیعا را می دید، نه بشرو که مثل کبک سرزیر برف کرده و با نوعی کم هوشی ابلهانه یا شاید در اثر تکرار واقعه اهمیت موضوع را از یاد برده بود.

اما اینک رفیعا که علاوه بر خرف بودن خرافاتی نیز بود، همچنانکه زیر چشمی هر حرکت کارگریست و چهار ساله را می نگریست، با خود می گفت:
 — خودش است، هیچ دور نیست که او واقعاً همزاد داشته باشد. توی هر هزار نفر یکی چنین می شود. مثل همه مردم، روی زمین می گردند و کار می کنند. اما با آنها فرق دارند. هنگام بیرون آمدن از شکم مادر، در گوشه و کنار همان خانه، توی زیرزمینی یا زاویه ی اصطبل ی کودک ی از جنس پری به دنیا آمده همنام و همزاد او که پس از آن در طول سال های رشد وی هرجا رفته همراهش بوده و در هرکاری یاری اش داده است. راستگو در گفتار و درست پیمان در کردار بودند. برای هرکس کار می کردند برکت به ارمغان می بردند. اما فقط تا آن زمان که لب از لب نگشوده و این راز را پیش کسی افشا نکرده بودند. اگر به کسی می گفتند که همزاد دارند، غضب می کرد و می رفت؛ و از آن پس هرگز به سراغ وی نمی آمد. او را به حال خود می گذاشت که می گفتند عمر طولانی نمی کرد و بدون اینکه واقعاً به مرضی مبتلا شده باشد پس از چندی می مرد. در همین راستا، بودند کسانی که عوض همزاد، همسر پری داشتند. عمو حسینعلی پاره دوز محله آنها که یک عمر مجرد بود و شب ها توی دکه اش می خوابید، یکی از این ها بود. باور کردنی نبود. اما توی آن دکان آشفته، چنانکه می گفتند تا به حال کسی ندیده بود که پسر مرد دنبال چیزی بگردد و خیلی زود پیدایش نکند. از اهالی محل کسی قسم می خورد که شاهد بوده و به چشم خود دیده است: مشته ی آهنی را که دور از دسترس بود نگاه کرد، روی هوا بلند شد و به سویش آمد. همسر پریزاده بود که آن را برایش آورد. اگر بنا می شد این چیزها را دروغ و افسانه پنداشت پس خیلی چیزها را هم می باید از دایره باور بیرون کرد، و این شدنی نبود.
 رفیعا، مثل این بود که می خواست سرفه بکند. دست تا زیر گلویش بالا آورد.

سینه صاف کرد و کوشید تا آرامش اولیه اش را به دست آورد. گفت:

— خب، فرزندم، وضعت را درک می‌کنم. تحمل تنهائی کار آسانی نیست.

حرف توی حرف آورد:

— راستی اینجا زیر تیرهای آسیاب ماری بود. چه به سرش آمد؟ نمی‌شنوم که

از او صحبتی باشد. آه، این حرف بی‌معنی است، فراموشش کن. تو که از این

چیزها نمی‌ترسی. بعضی مارها می‌گویند فرشته‌اند. همان‌گونه که به کسی آزار

نمی‌رسانند نباید باعث آزار آنها شد.

سپس افزود:

— با کارگری دمخور شده‌ای که زن و بچه دارد. به خاطر زن و بچه اش شب در

شهر می‌ماند. اگر کسی دیگر بود زیر بار نمی‌رفت. اما من ملاحظه اش را می‌کنم.

انسان است و روزی اش را خدا به در این آسیاب حواله کرده. من کی هستم که

بگویم برو یا بمان. چرا باید خود را گم کرد. از طرفی، کارش را انجام می‌دهد و

قابل اعتماد است. هم‌آبادی خود تو است. مگر نه؟ محمد بغدادی هم اهل

مائیزان است. همیشه به من می‌گوید چرا یک شب با مادر بچه‌ها بر نمی‌خیزید

سراغ ما به کاروانسرا بیائید؟ دلش می‌خواهد زنش را که گویا سالی نداشته

باشد، عالی‌ه ببیند. اما ما تا به حال وقت نکرده‌ایم برویم. خب، اگر بخواهی یک

نفر کمک یا وردست بگیری من حرفی ندارم. جیره‌ات را که دو نفر است سه نفر

می‌کنم. عیبش این است که کارگران پای سنگ، برخلاف بارکش‌های شهر برو،

هیچ زمانی با هم نمی‌سازند. حتی اگر برادر باشند اختشان نمی‌آید و دائم بر سر

چیزی با هم بگومگو دارند. از دیدن هر روز و هر شب قیافه‌های هم خسته می‌شوند.

اگر هم خواستی همچنان تنها باشی و آسیاب را... یک نفره... راه ببری، حرفی

ندارم. مزدت را علاوه می‌کنم. و هر شش ماه یک دست لباس برایت در نظر

می‌گیرم. فقط شرطش این است که صدایش را در نیاوری و پیش کسی از

همکارانت بروز ندهی. دادن لباس به کارگر پای سنگ در هیچ آسیابی رسم

نیست. اگر آسیابان‌ها بفهمند که من این بدعت را گذاشته‌ام ناراحت می‌شوند.

بشرو، پوست خشک شده‌ی گوسفند را که فرش اعیانی آسیاب بود آورد، و

ارباب خرسند از عواطف انسانی کاملاً بجائی که با آن کلمات محبت‌آمیز نسبت

به وی ابراز کرده بود، روی سکوی بیرون نشست. کلاهش را برداشت و دستی به پس گردن پرگوشتش که هنگام سربالا کردن چین برمی داشت کشید. گفت:

— چای درست نکن که نمی خورم. اما نیم ساعتی پشت می مانم. روزی که تصور برای عاج دادن سنگ می آید، لازم نیست به او بگوئی گنج دررفته و تو خودت شبانه آن را بسته ای. ممکن است زیر آسیاب برود و وضع را ببیند که فرق کرده. این اهمیتی ندارد. گنج ها گاهی خود به خود تکان می خورند و وضع عوض می کنند. و اصلاً اگر نگذاری زیر آسیاب برود بهتر است. بگذار رمز برای خودمان باشد. بیست و پنج سال است این آسیاب را می گردانم؛ بله، به سن تو که گفته بودی بیست و چهار سال داری؛ پارسال می گفتمی که حالا یک سال رویش رفته. بیست و پنج سال است این آسیاب را می گردانم و در این مدت هر جور کارگری پیشم آمده و کار کرده است. کارکن و چابک مثل همین لطفی همآبادی ات؛ و حتی خیلی بهتر از او که بر کارش سوار بود و نگفته وظیفه اش را می دانست؛ تنبل و بیکاره که همیشه کسر خواب داشت و در حال ایستاده، روبه روی آدم، چرت می زد. موقع بار گرفتن، روی لنگه ی نیمه خالی که دستش توی آرد بود خوابش می برد. بارکشی داشتم که جو الاغ را می دزدید که حیوان ها روزبه روز پس می رفتند و زانوهاشان زیر بار می لرزید. می گفتم این الاغ ها روزبه روز لاغرتر می شوند دلیلش چیست؟ چاخان و پاچه ورمالیده بود و برای حرف در نمی ماند. اولین نشانه ی نجابت کارگر کم حرفی است. جواب می داد ارباب، الاغ لاغر بهتر کار می کند تا چاق. گاو نیست که پرواری اش کنند برای فروش. الاغ، زن نیست که مچ پا و پشت تهیگاهش هر چه پرترباشد بهتر است. الاغ چاق همین قدر است که هیکل سنگین خودش را بکشد و راه ببرد. حرف هائی بود که در جواب من می گفت. حیوان زبان بسته از گشنگی و بی قوتی زیر بار می افتاد. دمش را می گرفت و با همان باری که روی پشتش بود، به زور زنجیر یا سیخونک بلندش می کرد. اصلاً رحم سرش نمی شد که در عرض شش ماه دو تا از الاغ های خوبم را نفله کرد. سیخونکی داشت که از من قایمش می کرد.

بارکش دیگری داشتم از او هم بدتر. پالان الاغ را عوضی می گذاشت که پشت همه آنها بدون استثناء زخم شده بود که معالجه روی یکی شان فایده نکرد،

زخم به استخوانش رسید و سقط شد. اینها که حالا هستند و می بینی هیچ کدام نبودند. یکی دیگر را از پشت با زنجیری که به روی او کشیده بود، زد و چشم چپش را کور کرد که هر وقت حیوان زبان بسته را می دیدم اشک به چشم می آمد. هوم، آدم تا به سرش نیامده باشد نمی فهمد که توی این دنیا چه ظالم های دست کوتاهی وجود دارند و روی پاهای خود بین دیگران می گردند. یک بی انصاف دیگر که برایم پای سنگ کار می کرد، شب خوابش برده و گندم پشت دول دست نخورده مانده بود. برای اینکه گنااهش را پوشانده باشد، صبح زود به همدستی با رفیق همکارش از روی آب انداز چند سنگ بزرگ کنده و توی ناو انداخته بود. آسیاب تا چند روز به کلی خوابید که گنجش را در آوردیم و دوباره بستیم. و بعد از آن هم هرگز چنانکه اول بود رو نیامد که نیامد. اوستا را عوض کردم و این تصور را آوردم. به دعا و نذر و نیاز متوسل شدم، هیچ افاقه نکرد. مثل خر نرو، شکمش را به زمین مالید و گفت همینم که هستم.

هر وقت که یادم می آید این دو نفر چه ضرری به من زدند لرزه بر تنم می افتد و اشک به چشمانم می آید. سرم را به آسمان کردم و گفتم ای خدا، من نمی دانم اما تومی دانی، هرکس این ضرر را به من زد خودت تلافی کن. ای حضرت عباس، انتقام او را به تو وا می گذارم. نشان به آن نشانی که همان روز تبر را برداشت تا هیزم بشکنند، زد انگشت شست پایش را قطع کرد. رفیقش هم دو ماه بعد از روی درخت توت، نه اینجا، توی آسیابی دیگر در سراب بالا افتاد و مرد. پیش از آنکه بمیرد به یک نفر گفته بود که سنگ ها را آنها تاریک و روشن صبح توی ناو ریختند. این است درخواستی که آدم در حالت درماندگی و بیچارگی از حضرت عباس می کند. زیرا خدا خاطر او را خیلی می خواهد. هیچ وقت به حضرت عباس متوسل نشو. مگر وقتی که واقعاً درمانده ای و چاره ای پیش پایت نیست. این را هم بگویم که تنگ نفس من از همان زمان شروع شد. و حالا هر وقت خبر بدی می شنوم ناگهان دچار حالت حمله می شوم که تا سرحد مرگ می روم.

ارباب، به راستی اشگ در چشمانش جمع شده بود. می‌کوشید بر احساس خود غلبه کند، موفق نمی‌شد. یادآوری موضوع برایش گران می‌آمد. کلاهش را در دست گرداند. درنگی کرد و آنگاه با وضع تسکین یافته و نسبتاً راحتی ادامه داد:

— به تو می‌گویم بشرو که جوان هستی و این چیزها را کم تجربه کرده‌ای. دنیادار مکافات است و خوبی و بدی هیچ وقت فراموش نمی‌شود. این بلا که بر سر من آمد در حقیقت مکافات عمل بدی بود که از روی شقاوت یا حیوان صفتی نسبت به کسی انجام داده بودم. کارگری داشتم به اسم بگه یا بیگ علی که کرد بود و پسر سه ساله‌ای هم داشت. سابقه کار در آسیاب را نداشت و در عمرش، چنانکه پنهان نمی‌کرد و می‌گفت، حتی بار گندم یا جوبه آسیاب نبرده و طرز کار آن را ندیده بود. زنش به تازگی در روستا مرده بود و خودش هم سخت بیمار بود. اصلاً نمی‌دانم چطور شد و کی او را به من معرفی کرد که قبولش کردم. آدم از این اشتباهات می‌کند. رنگ صورت و پشت دست‌ها و پاهایش زردتر از زردچوبه، و حال و روزش بدتر از عمه جان مرحوم بنده قرتم غور بود^۱. یک پایش از بالای زانو تا روی انگشتان، مثل متکائی ورم داشت که جای ورم با فشار فرو می‌رفت و تا چند دقیقه همان‌طور می‌ماند. یک چنین بیماری را تا آن زمان هیچ وقت به چشم ندیده بودم. دائماً بیرون آسیاب نشسته بود، با یک دستش روی پای ورم کرده، و کودک سه ساله‌اش را نگاه می‌کرد که اطرافش می‌پلکید.

۱ — قرتم غور، ظاهراً لغتی است من درآوردی از سوی گوینده.

صدایش می زد که جای دوری نرود. کفش های کوچک او را توی دستمالی بسته و کنار خود نگاه داشته بود. هر چند گاهی بازش می کرد و می گفت بیا بپوش و کمی با آن راه برو. معلوم بود که قبل از آن کفش نپوشیده بود. و معلوم بود که چقدر او را دوست داشت که این کفش ها را برایش خریده بود. راه می رفت و نظر بابا با حسرت روی او بود. کاملاً احساس کرده بود که به آن بیماری خواهد مرد. حسرت کودکش را می خورد و با اندوه تلخی که از رخسارش می بارید نگران وضع وی بود که چه سرنوشتی پیدا می کرد. زیرا چنانکه گفتم او مادر نداشت و از خویشاوند معنا کسی را نمی شناخت. من که وضع را چنین دیدم، مخصوصاً چون دیدم مردنی است، یک روز جل و پلاشش را از آسیاب بیرون گذاشتم و گفتم به امان خدا. گفتم با این پای ورم کرده اش اگر توی شهر سرراه بنشیند کمتر از مزدی که اینجا می گیرد از دست مردم به چنگش نخواهد آمد. بنده خدا هیچ نگفت و رفت. یک هفته بعدش خبر شدم که مرده است. رفتم شهادت دادم که کارگر من بوده و می شناسمش. زیرا شناسنامه نداشت و خاکش نمی کردند. نه او، نه بچه اش هیچکدام شناسنامه نداشتند.

بشرو، با چشمان خجول و گردن خمیده به چهارچوب در تکیه داده بود و گوش به سخنان وی داشت. پرسید:

— بچه اش چطور شد؟

ارباب، سربالا کرد. ظاهراً از این سؤال تعجب کرده بود. پوزخندی طولانی زد و گفت:

— بچه اش چطور شد. گوساله بود و گوشد. بچه اش همین رفیق همکارتان یدالله است که پسر گندوش صدایش می زنند. اگر پدرش می دانست که صاحب این لقب خواهد شد آسوده تر می مرد. ویلان در آسیاب و پشت کون الاغ ها بوده تا به این سن رسیده است.

ارباب، زیر تأثیر آنچه به زبان آورده بود، اندیشید که دنیا به راستی دام مکافات بود و در این مسئله تردیدی نمی شد کرد. از بیست و پنج سال پیش به این سوی با آنکه زمانه گشته و اوضاع به کلی عوض شده بود، به صاحب ملکش حاج احمدرضا پور که از قضای روزگار مرد مظلوم و بی پرخاشی بود، بابت اجار

سالانه آسیاب همان مبلغی را می داد که روز اول می داد. چون ملک سند و بنچاق محکمی نداشت و تمام ادعای او و سایر ورثه بر پایه وصیت نامه ای بود که غبار زمان و تغییر اوضاع بی اعتبارش کرده بود، بیچاره صدایش در نمی آمد؛ و چنانچه آن را نیز به او نمی دادند کاری از دستش ساخته نبود. در حقیقت باطناً شاد و سپاسگزار بود که گرداننده آسیاب دست روی ملک او نمی گذاشت و همچنان به قراری که از اول با وی گذاشته بود پایدار بود. سر سال که می شد، روز دوم یا سوم عید، با سبزی میوه یا تعارفی بی ارزشی از این قبیل به در خانه اش می رفت و پول را بدون اخذ رسید و این حرف ها، توی پاکتی به دستش می داد. پیرمرد، ضمن اینکه دستش و چانه اش می لرزید، می شمرد و می گفت:

— آقای مراد بیگی، باز همان است که بود. دلم می خواست بیشتر می دادی. بچه ها بزرگ شده اند و خرج ها بالا رفته است. آدم، استفاده ای را که از کار و کسبش می برد خرج دکتر و دارونکنند. پنجاه یا صد تومان اضافه تر، جایی به شما بر نمی خورد اما گوشه ای از خرج ما را می گیرد.

و او که نمی خواست بر آنچه بود اضافه کند در جوابش همیشه همان را می گفت: خرج ها بالا رفته و برکت از کار و کاسبی بریده است.

پیش نانوا زار می زد. پیش مأموران شهرداری یا اقتصاد زار می زد. پیش مالک آسیاب زار می زد. می توانست قسم بخورد که همان مبلغ پول توی پاکت را قرض کرده است و نمی داند از چه راه و چگونه باید چالش را بر کند. که در حقیقت، سوگندی به دروغ نبود. از نانوایش دستی گرفته بود تا بعد عوض مزد بار، طی چند ماه تصفیه اش کند.

او به اجاره سالانه آسیاب که پانصد تومان نقد و صدمن گندم بود، نیفزود و نیفزود تا اینکه برادرش ستار به بلا گرفتار آمد و علاوه بر خرج خود و خانواده، کرایه ماهانه دکانش که بسته بود، و همچنین خانه اجاره ای اش که زمین مانده بود به گردن او افتاد.

بله، دنیا دار مکافات بود و در این امر تردیدی نمی شد کرد. به تأیید آنچه در اعماق ضمیرش می گذشت و با آن صفای آئینه واری که در سیمای صافش منعکس بود، پیرانه سر تکان داد. و دوباره از سر گرفت:

— کارگر خوب هم در این مدت گیرم آمد. حسن آقا مازندرانی که از سربازی گریخته بود. جوانی مثل سیف الله همآبادی خودت. اما او بعد از پوشیدن لباس از سربازخانه گریخته و به این ولایت آمده بود. در شهر یک تیکه گونی روی سرش انداخته بود و گدائی می‌کرد. گفتند این را بگیر. از ناعلاجی قبول کردم. چهار سال پیشم بود و کار کرد. خدمتی که او به من کرد هیچ کس نکرد. برف سختی آمده و راهها تمام بسته بود. از همین سرایشب کوتاه که آن روزها باریکتر بود بز عبور نمی‌کرد چه رسد به الاغ با بار روی پشتش. الاغ‌ها به علت برف توی آسیاب زندانی شده بودند. یکی از این پاروهای سه تیکه را که آن طرف‌ها می‌گویند پارو قزوینی، خریده بود که همیشه زیر قفل بار همراهش بود. هر جا که راه بند بود برف‌ها را می‌روفت و یخ را می‌شکست. سر همین کوچه قنات که سرازیری است آب ول شده و سرتاسریخ بسته بود. از آن یخ‌ها که تمام فصل زمستان را مهمان راه‌اند و با هیچ آفتابی آب نمی‌شوند. یک گونی پهن نرم طویله روی بار می‌گذاشت و صبح زود که با بارش راه می‌افتاد روی یخ‌ها می‌ریخت که خریز نخورد. رفته بود به کربلا با جماعتی از لوکی‌های اصفهان که توی این شهر خاک کنی و خاک کشی می‌کنند- مردمان مبرم و تنگ‌نظری که آدم اگر بهشت می‌رود با آنها نرود. در قصر شیرین از بقالی ماست خریده و پولش را نداده بودند. از آنها جدا شده و تنها به سفر ادامه داده بود. در نجف به بیت آقای اصفهانی، مجتهد اعظم رفته و رساله خواسته بود. حاج سید ابوالحسن اصفهانی مرجع تقلید شیعیان که همه قبولش دارند. نوکرش جلودر آمده و گفته بود زیر چاپ است، موجود نیست. گفته بود من از خرس و خوک‌های مازندرانم، می‌خواهم چیزی بفهمم. آقا شنیده بود. یک رساله قطور که من هرگز نظیرش را ندیده بودم به او داده بود. گفته بود بیا فرزند، این هم برای تو. همچنانکه نسبت به خود بی‌قید نبود، نسبت به کار آسیاب هم بی‌قید نبود. سرش می‌رفت نمازش نمی‌رفت. بارش یک چارک کم نمی‌کرد. و هیچ زمانی خنده از لبانش دور نمی‌شد. کلاهش را زمین می‌گذاشت، لغت می‌شد و بارهایش را خالی می‌کرد. توی طویله آواز می‌خواند و قشاور می‌کرد. وقتی که برای همیشه می‌رفت تا برود، برایش سوقات خریدم و توشه بین راه درست کردم. خطر سربازی از سرش رفع شده بود و هوای وطن دست از

دامنش برنمی داشت. گفت در سفری که به خراسان برای زیارت مرقد حضرت رضا بیانی تو را در دامغان خواهم دید و مهمان من خواهید بود هر چند نفری که باشید. اما مادر سفر مشهد چون شب از دامغان گذشتیم نتوانستیم او را ببینیم. هر جا هست اگر زنده است یادش بخیر. اگر مرده است خدایش بیامرزد!

این تعریف از جانب ارباب در چنان موقع، در حقیقت تمجیدی بود از خود بشرو. اما او مانند هر جوان ساده که خواه ناخواه پاکدل نیز هست، عادت نداشت تعریف‌ها را به خود بگیرد. گمان کرد ارباب می‌گوید میل دارم تو هم مثل او باشی. به عمل خلاف یا ناشایستی می‌اندیشید که در همان لحظه با جسارت کامل در زیر سقف آسیاب از وی در حال سرزدن بود. سرخ شد و گفت:

— ارباب، من نمی‌توانم مثل او بشوم.

آقای رفیعا هنوز غرق در اندیشه‌های خود بود. پنداشتی هم اینک حسن آقا مازندرانی، آن کارگر وظیفه‌شناس و خوش‌قدم را جلوروی خود می‌دید. با همان لحن پربار از خاطره افزود:

— برایش نمود و قالی خریده بودم. از شهر به سراب، توی راه هم که می‌آمد برای الاغ‌ها رانکی می‌دوخت. برگردان روی پوزه آنها را که آهن است و زخم می‌کند تماماً با قالی نواردوزی کرده بود. در همین زمین جلو آسیاب که بوته‌زار بی‌مصرفی است و ضررش برای ما بیشتر از نفعش است، سبزی کاری می‌کرد و برای من به خانه می‌فرستاد. هنوز زن نداشتم، اما خانه‌ای خریده بودم. حوض را ساخته بودم که قورباغه خودش پیدا می‌شد. البته آن روزها جمعیت شهر زیاد نبود. آسیاب، بیشتر وقت‌ها بار نداشت، که نمک، زردچوبه صادراتی و از این قبیل چیزها خورد می‌کردیم. آسیاب، زردچوبه را سخت خورد می‌کند. اما به نمک که می‌رسد روی هوا به پرواز در می‌آید و گردش مثل اینکه قالی تکانده باشند همه جا را می‌گیرد. کسی که توی آسیاب است دم به دم دهانش شور می‌شود و گلویش به سوزش می‌افتد.

بشرو با همان سر به زیر افتاده اش گفت:

— من هم سبزی کاری و صیفی کاری می‌دانم. پدرم دشتبان یا پاکار آبادی بود. و ما از دیم و آبی تابستانکاری و صیفی، با هر کشتی آشنائی داشتیم. همین

حالا فصل خوبی است برای بذر پاشی. چند قلم تخم خوب امساله برایم بخرو
توسط یدالله بفرست بالا. همین زمین را آماده می‌کنم و می‌کارم. اگر البته باغبان‌ها
و بچه‌های سراب مانع نشوند و اذیت نکنند.

ارباب، کمر راست کرد. اما دوباره نشست. گفت:

— زمین، مربوط و متعلق به آسیاب است. غلط می‌کند کسی مانع بشود. شهر
هرت که نیست. اگر لازم باشد می‌توانم دورش را مثل خود آنها پرچین بکنم.
زمین بوته‌زار از این طرف، و درخت توت روی آب انداز از آن طرف، جزو سهم
آسیاب است. دلیل ندارد کسی مزاحم کار تو بشود. از صاحب ملک، آقای
رضاپور، شنیدم که یکی از خان‌های گدا گشته‌ی این راستا که دنبال خر مرده
می‌گردد تا نعلش را بکند، در جمعی از سرابی‌های مثل خودش حرفی زده و
ادعائی کرده است. این‌ها مربوط به ما نیست. زمین جلو آسیاب که در وصیت‌نامه
آمده به مقدار یک جریب و چهل گز، غیر از بوته‌زار چیز دیگری نمی‌تواند باشد.
اگر چنانکه آن مرد ادعا کرده زمین جلو آسیاب به جای بوته‌زار، همین است که راه
عبور آنها شده، ما می‌پذیریم؛ و اگر چه سرازیر است و به درد کشت نمی‌خورد، یک
کاریش می‌کنیم.

تواز کار و کوشش خودت در همین پایه که هستی توی آسیاب نتیجه می‌بینی
جوان. من آدم حق ناشناسی نیستم. تو را به جای فرزندم می‌بینم و میل دارم
سال‌های سال پیشم باشی.

بشرو، شرمسار، لیکن خوشحال و امیدوار، او را نگریست و می‌ج‌ج کرد:

— چه نتیجه‌ای ارباب؟ این هفته که تمام بشود یک سال است پیش شما کار
می‌کنم.

رفیعا فوراً کلام او را برید:

— و سیصد و شصت تومان مزدت را هر وقت بخواهی، حتی همین فردا، یک
قلم می‌توانم به تو بدهم.

تعجب کرد. این مبلغ درست همان پولی بود که برای خرید انگشتر داده بود.
صاحب مغازه بدون اینکه در صورت خرید بیاورد بیست تومان به او تخفیف داده
بود. از وی خواسته بود صد من گندم خوب از یک علاف بخرد و برای او آرد کند.

قیمت گندم و مزد آسیای آن را هر چه که بود به روی چشم می گرفت. شاید اگر زنک قصری زیر بار می رفت و این انتخاب را رد نمی کرد... اگر ایراد نمی گرفت و دچار وسوسه های جاهلانه نمی شد، فرح نوش چهارده ساله را برای این جوان نامزد می کرد که در کوره رنج و استقامت آبدیده شده بود. کارگر پرآزرم و درستکاری بود که به نیروی خود تکیه داشت و در مورد زندگی زناشویی می شد روی او حساب کرد. ملایری های کارگر در شهر، تا آنجا که او دیده یا شنیده بود، در مقابل یک ارباب حق شناس، ثابت قدم و وفادار بودند و صفت اصلی تمام آنها این بود که هرگز زندگی را شل نمی گرفتند.

نگاه پرهیبت و کاوشگرش، دوشعله فروزنده و فراگیر که می خواست پوسته را بشکافد و تا اعماق روح و دل جوان کارگر برود، روی گونه های تر و تازه او که از صداقت تابان بود درنگ کرد: با این اندیشه که آیافی الواقع می توانست حالایا روزی دیگر مسئله را پیش وی آشکار کند و سپس با علاقمندی پدران و به طور جدی دنبالش را بگیرد؟ یکی از روزهای آخر ماه گذشته که هوا هنوز سرد نشده بود و آفتاب جانی داشت برای این نوع کارها، خانم فردوس اظهار تمایل کرده بود که بیاید به آسیاب و یکی دو تیکه فرشهائی را که داشتند توی جو بخواباند و بشوید. چون درشکه تا سر آسیاب نمی آمد می خواست او کارگر و الاغ بفرستد و ترتیبش را بدهد. چنانچه این برنامه اجرا می شد، فرصت پیش می آمد تا بشرو را از نزدیک ببیند. زمینه یا مقدمه و جای پائی می شد برای اقدامات بعدی وی که پیشنهاد را به گوش او برساند و موافقتش را جلب کند.

اندیشه خدایپسندانه ای بود که اگر خوب دنبال می شد حتماً به نتیجه می رسید. در همان حال بشرو با خود می گفت:

— پولم را از او طلب می کنم. همین دقیقه و نه وقتی دیگر. اگر امروز و فردا نکرد و دولش نداد، دوباره از او خواهم خواست که پیش خود نگاهش دارد. چنانچه کسی باشد که ماهانه سودی عایدم کند خیلی بهتر خواهد بود. او این اشخاص را در شهر می شناسد و مسئولیتش را به گردن می گیرد. اما قبل از هر چیز باید ببینم واقعاً صاحب این پول هستم یا نه. باید با دست خودم اسکناسها را لمس کنم و یکی دو شب پیشم باشد.

هنگامی که ارباب راه می افتاد تا برود، چند گامی با حفظ فاصله دنبالش رفت. به خود جرأت داد و بدون کمترین شرمساری که به سرشت همیشه محبوب او نمی آمد گفت:

— اگر زحمتی نمی شود و دم دست دارید، فردا پولم را مرحمت کنید. بدهید به محمد بغدادی تا برایم بیاورد. خودتان لازم نیست این همه راه را زحمت بکشید؛ من به محمد اطمینان دارم. در خصوص کارم توی آسیاب، همین طور که بوده ام تنها می مانم و وظیفه ام را انجام می دهم. چنانچه قرار شد بار نانوایی دیگر را برداریم، به میل و انصاف خودت یک چیزی به مزدم علاوه کن. تا آن روز برای اینکه آسیاب از بی باری نخوابد، چوب پایه را شل می کنم تا سنگ آهسته تر برگردد و ضمناً آرد نرم تری از زیر آن بیرون بیاید. به حال ما فرق نمی کند، ولی نانوایان خوشحال می شود.

ارباب، بدون اینکه بایستد یا برگردد، به او که نوکروار پشت سرش گام برمی داشت، با لحن قاطع ارباب گونه اش گفت:

— نه، نه، نانوا را بد عادت نکن. آرد این آسیاب بین اعضای دو صنف در این دو سه ساله به عنوان نمونه، همیشه مأخذ کار ما بوده است. ریع هم اگر بخواهند بگیرند — که معلوم نیست بگیرند — آسیاب ما را انتخاب می کنند. نانوا را بد عادت نکن که بد می بینی.

اما در خصوص موضوع اصلی، یعنی دادن مزد دوازده ماهه اش با آن فوریتی که عنوان کرده بود هیچ خوشش نیامده بود. طلب وی را بدون یک شاهی کم یا زیاد، البته می داد. اما شاید نه همان فردا که او انتظار داشت. سیصد و شصت تومان پول مبلغ کمی نبود که در یک ساعت بشود تهیه اش کرد؛ مگر اینکه انگشتر را از زن می گرفت و به صاحب مغازه پس می داد.

تحسینی که برای کارگر جوان در دل حس می کرد، جای خود را به تأسف داده بود. در آخرین لحظه هائی که محدوده خوش آسیاب و سربند خاکی را پشت سر می نهاد و وارد کوچه قنات می شد، با خود گفت:

— نه، گمان نمی کنم او حالا وقت زن گرفتنش باشد. اگر بخواهد زن بگیرد، نیازهای تازه ای پیدا می کند و توقعش بالا می رود. لوس می شود و دم به دم

می خواهد که مزدش را علاوه کنم. زنش را که نمی تواند توی آسیاب بیاورد. توی کاروانسرا هم که جای چنان دختری نیست. پس لابد بنده باید در خانه ام به او اطاق بدهم. نه، نه، این کار هزار اشکال دارد. برای خودم و زنم، و برای بچه ها. باید ببینم که چه پیش می آید.

عمر روز بعد، هنگامی که بارکشی آسیاب راه آخر را به شهر می آمد و بار نانوا را به کتہ اش می برد، پس از آنکه محمد بغدادی الاغ ها را با تاپچه های خالی روی پشتشان به دست یدالله سپرد تا طبق معمول برای استراحت شب به کاروانسرا برگرداند، ارباب رفیعا دم کتہ که توی کوچه باریکی نزدیک نانوائی واقع بود ظاهر شد. مرد کارگرا که سروروی از آرد می تکاند و قصد داشت نزد زن و بچه اش برود پی خود کرد و گفت:

— بیا، با تو کاری دارم.

محمد برای یک پیاله چای که برود در این دم غروب بی توی اتاق در بسته از دست زنش بنوشد هلاک بود. اما جز اطاعت چاره نداشت. چراغ های برق یک سمت خیابان که از کارخانه تازه تأسیس حاجی دائی نیرو می گرفت، با آنکه هوا هنوز روشن بود، به استقبال شب رفته و با نوری کم جان، روی تیرهای چوبی، درخشیدن آغازیده بودند. ارباب رفت و رفت تا اینکه به بازار زرگرها رسید. بغدادی حیرت می کرد که آن طرف ها چه کاری داشت و در آن وقت شبی وی را به چه منظور دنبال خود کرده بود. دم جواهر فروشی کوچکی که مرد چاق سرخ گونه ای پشت میزش بود، قوطی مخمل گون را از جیبش در آورد و به درون خزید. نیم ساعتی طول کشید و هنگامی که بیرون آمد اندکی برافروخته می نمود. ولی خوشحالی ویژه ای از سیمای گل انداخته اش می بارید که در سایه های اول شب از چشم بیننده پنهان نمی ماند. می شد احساس کرد که چیزی را پس داده و از معامله ناجوری خود را رهانیده است. به جای قوطی مخمل پوش آبی، دسته

اسکناسی از دو تومانی های رضاشاهی پشت قرمز توی مشتش بود که اگر توی جیب می گذاشتند می باید سنجاقی نیز روی آن بزنند که نصیب جیب بر نشود. همان طور که راه می افتاد و می رفت، به رسم معمول، بی آنکه عقب سرش را نگاه کند گفت:

— خودم را راحت کردم. خب، سیصد و چهل تومان پول است که فردا اول وقت بیست چوق از نانوا می گیری و رویش می گذاری. مزد یک ساله رفیقت بشرو است تا آخر این ماه، که می شمری و تحویلش می دهی. بگو که از این به بعد ده تومان به حقوقش علاوه خواهد شد که اسمش را می گذاریم حق همزاد. تو بودی که به من می گفستی بشرو همزاد دارد، مگر نه؟ در دنیای امروز که اینجا حرف می زنی هدایت آن سوی کره زمین شنیده می شود، این حرف ها حدیث کلثوم ننه است. بشنو اما باور نکن. ده تومان در ماه برای کسی که در عمرش پول ندیده است مبلغ کمی نیست. خبر را طوری به او نده که از خوشحالی سگته کند. حتی اگر کارگر دیگری به کمکش بیاید همین حقوق را می گیرد. فقط جیره اش لطمه می بیند که روی همان دو نفر می ماند و زیاد نمی شود. توی این شهر هیچ لیوینه ای نیست که دو جیره داشته باشد. اگر روز اول اسمی از مزد یا حقوق ماهانه پیشش نیاورده بودم، قسم می خورم که بی مزد حاضر بود کار کند و دم بر نیاورد. اما من آدمی نیستم که حق اشخاص را زیر پا بگذارم.

با خود گفت، ولی لباسی را که قول دادم هر شش ماه یک بار برایش بگیرم باید فراموش کند و از خیرش بگذرد. همین ده تومان حقوق اضافه برایش بس است. اربابی که کارگش را لوس می کند جلو او خم می شود و زمین را بزّه می زند. محمد بغدادی پول را توی چنتائی اش گذاشت و شالش را از نوطوری بست که به طور محکمی روی در آن را گرفت. می دانست که ارباب در مراجعه روز گذشته اش به در آسیاب گل بهار راننده بود. گفت:

— بشرو به خاطر همان دو جیره ای که هر روز برایش می رسد خودش را به هر آب و آتشی می زند. اما به عنوان کمک یا وردست حاضر به قبول همکاری نیست. او را باید همین طور که هست به حال خود گذاشت.

ساعت ده صبح روز بعد، همراه محمد بغدادی با چند دقیقه ای فاصله، یدالله

نیز به آسیاب آمد. سری به آسیاب تقه زده و خبرهائی آورده بود. توکل با غلامه، بر سر موضوعاتی حرفش شده و آن روز از رفتن به شهر در پی الاغ‌ها خودداری کرده بود. آن‌طور که همه می‌دانستند توکل از دو هفته پیش قصد رفتن به ولایت را داشت و این مرد مانعش می‌شد. مزد دو ماهه‌اش را نمی‌داد و پیوسته امروز و فردا می‌کرد. معلوم نبود چه ریگی به کفش داشت و این بازی را چرا در می‌آورد.

بشرو پول‌هایش را گرفت. ولی از خبر افزایش ده تومان به حقوق ماهانه‌اش آن‌قدر شادمان شده بود که تا مدتی به فراست نبود شماره کند ببیند درست است یا نه. به پاس خبر خوش از بارکش و وردست دوازده ساله‌اش خواست نیم ساعتی صبر کنند، ناهار را با او بخورند و آن‌گاه به شهر بروند. اما در حالتی که یدالله سست شده بود محمد بغدادی پذیرفت و بارهایش را که روی سکو آماده بود بار کرد و عازم شد. گل‌بهار پیش آمد. از توی سفره‌متقالی که جای همیشگی‌اش طبق نظم نوین آسیاب، روی میخ به بدن ستون حمال بود، تیکه‌ای نان سنگک که همان ساعت از شهر آورده بودند برداشت. از توی قابلمه‌ای که روی اجاق می‌جوشید، با گوشت و دنبه، لقمه قاضی درست کرد و به مرد گفت:

— چطور دلم می‌آید که او بوی گوشت بشنود و شکم گرسنه از این در بیرون برود.

دو کارگر جوان و میانسال، با لقمه‌ای که نصیبشان شده بود در حالی که از یک محبت بی‌شائبه اشک به چشم داشتند، دنبال الاغ‌ها راه شهر در پیش گرفتند و دقیقه‌ای بعد نهیب شادمان یدالله از سربند خاکی به گوش رسید که در هوای خنک آن روز زمستانی بال‌وپر می‌گشود و طنین دلنشینش همانگونه که به زانوی الاغ‌ها نیرو می‌داد و زنگ گردن آنها را به صدا در می‌آورد، هر جنبنده‌ای را در گوشه و کنار باغ به شادمانی فرا می‌خواند و به گوش آنان می‌گفت که زیستن چه چیز خوبی است.

ساعت یا ساعت و نیم گذشت، و آفتاب ظهر که گشته بود، سایه‌اش تمام سکوی بیرون و جلو خان آسیاب را گرفت. از این به بعد غروب خیلی زود فرا می‌رسید. سروکله لطفی از باریکه راه بغل سنگ‌چین که مرز توتستان بود پیدا شد. از همان دور که می‌آمد معلوم می‌کرد که لطفی همیشگی نیست. وارستگی و

نشاط از چهره کوچکش رفته و جایش را به مهمانی ناخوانده، یعنی سرگشتگی و غم داده بود. حالت کسی را داشت که با شش الاغ جلوش از آسیاب تا انبار غله رفته اما ناگهان متوجه شده که حواله دریافت گندم را جا گذاشته است. نه سلامی نه علیکی. روی سکونشست. چین به پیشانی اش داد و گفت:

— توکل توی دردسر افتاده. غلامه خیال دارد به شهربانی عارض شود.

خبر، کوتاه بود و همچون کارد قصابی برنده. بشرو، قابلمه خالی غذای ظهر را بالانجین آورده بود تا سر جوی بشوید. گل بهار قبلاً آن‌ها را با خاکستر تنور و آب کوزه سفت و ساب داده بود و کار بشرو فقط این بود که آبشان بکشد. حیران ماند که دوستش از چه حرف می زد. از جریان بچه های شرکت نفتی و جلسه های شبانه شان در آسیاب تقه آگاه بود. اما این‌ها چند شبی بود که نمی آمدند. نزدیک او، روی سکونشست و خاموش پرسید:

— در رابطه با برو بچه های اعتصابی است؟ حدس می زدم که کنار به دست خودش خواهد داد. اینجا ما آب بخوریم انگلیسی ها خبر خواهند شد. سری که درد نمی کند چرا باید دستمال بست. تعجب اینجا است که توکل از بیخ و بن با این جماعت مخالف بود. یادت رفته است که آن شب جلو کا کا ذبیح چه می گفت: «آدم توی قایق بنشیند و با قایق بان کلنجار برود! زندگی با بچه بازی فرق دارد که آدم بخواهد دوست و رفیق زیاد بکند. دوست و رفیق یعنی این دو تا دستی که خدا به آدم داده، با پنج انگشتی که هر کدام دارند.»

لطفی، ماتمزده، بی آنکه سر بلند کند گفت:

— در رابطه با آنها هست و نیست. چند شبی است که دیگر نمی آیند. نمی دانم غلامه خودش دیده یا از زبان کسی شنیده است که شب‌ها بعد از تاریک شدن هوا عده ای غریبه به آسیابش می آمده و کارهایی می کرده اند. روی مسئله بی آنکه آشکارا عنوان بکند و حرفی پیش بیاورد، حساس شده و ننه من غریبم بازی در آورده است. جیب کت توکل را که به میخ بوده، موقعی که بار می گرفته و ارسی کرده و هر چه پول بوده برداشته است. می آید کتش را تنش بکند می بیند جا تر است و بچه نیست. یک دسته اسکناس دو تومانی و پنج تومانی به عبارت هزاروسی تومان و چند قرانی پول خورد در یکی دیگر از جیب هایش، همه را مردک

برداشته و برق از کونش پرانده است. خیال می‌کند قصدش شوخی است و چند دقیقه بعد می‌آورد سر جایش می‌گذارد. کت را نمی‌پوشد و می‌آید می‌نشیند پای دیوار. تونگوار باب در تمام این مدت از گوشه‌ای روی بارانداز توی بحرش بوده و هر حرکتش را زیر نظر داشته که چه می‌کند و چه می‌گوید. کنارش می‌آید. پوزخندی می‌زند و می‌پرسد، هان چه شده، ناراحتت می‌بینم؟ سر بالا می‌کند و می‌گوید نه ناراحت نیستم، برای چه ناراحت باشم. هنوز خیال می‌کند شوخی است. از آن شوخی‌هایی که ریشه در بدذاتی و کینه دارند. ارباب سیگاری آتش می‌زند و می‌گوید یادت هست که برای پنج قران اضافه دستمزد با من چه چانه‌ای می‌زدی و روی هر موضوع کوچکی در رابطه با بارکشی آسیاب چه شرط‌ها پیش می‌کشیدی؟ گفتم تو که در ولایت باغ‌داری، عایدی سالانه و نوکر جفت و طاق داری، چرا باید سر دو قران کم و زیاد چانه بزنی. گفتمی اگر نیاز نداشتی چرا به کارگری می‌آمدی. می‌خواستی حقوق هفتگی‌ات را بگیری: گفتم باشد تا فردا. پیله کردی و همان ساعت تا نگرفتی دست از من برنداشتی. پس کلکی توی کارت هست که نمی‌خواهی یک قرانت پیش صاحب کار دو قران بشود. تو مال مرا در این آسیاب حیف و میل کرده‌ای. گندم نانوا را بالا کشیده‌ای و باید به حرف بیانی که چرا این کار را کرده‌ای؟!

آنچه که یک‌دست را ناراحت کرده بود شاید همین مسئله تهمت بود. بشرو ناگهان منفجر شد:

— عجب مرد دنبگی است این صاحب کار تو. توکل این پول را از ملایر آورده بود. همان روز اول ورودش کنار همین سکوی بیرون آورد و به من نشان داد. بلا تشبیه، مثل قرآنی روی آن می‌زد و قسم می‌خورد. ناراحت شدم که یک وقت گمش بکند و شکش متوجه من بشود. سنجاقی به در جیبش زده بود که موقع دلاوراست شدن نیفتد، یا توی شهر از جیبش نزنند. شاید بیشتر از سی چهل تومانش را خرج نکرده بود.

لطفی گفت:

— مادر خوانده اش دده بانو توسط علی نور برایش پیغام داده که این پول‌ها را از کی گرفتی و چرا گرفتی. گذاشته‌ای و رفته‌ای بدون اینکه پرسی باغ خرج دارد،

ما خرج داریم و حواصل نیستیم که باد بخوریم و کف برینیم. بذری را که باید توی زمین بیفشانیم خورده ایم و حالا باید بذر بخوریم. این پول ها را چه کرده ای. به هر بدهکاری که انگور از ما برده رجوع می کنیم می گوید توکل.

درست هزاروسی تومان که چند شب پیش جلومن در آورد و شمرد. گفتم برابر است با مزد سه سال کارگری بنده به شرط اینکه کفش و لباسی نخرم و آن یک کاسه دوغ تازه ای را که هرروز دنبال الاغ ها در کمرکش خیابان ازدکان عباس با عجله سر می کشم و پشت لبم را با سر آستینم پاک می کنم نخورم. بیچاره توکل، آمد صواب بکند کباب شد. پیش ما نمی خواست خود را از تنگ و تا بیندازد و نشان بدهد که از این قضیه، یعنی موضوع گل بهار ناراحت است؛ ولی گاهی ناگهان به جوش می آمد و می گفت که به ملایر خواهد رفت. صحبت از سوقاتی هائی پیش می آورد که می بایست برای نامادری و دیگران همراه ببرد. چند قواره پارچه، و یکی دو قلم طلاآلات. کت و شلوار برای خودش و کفش و جورابی برای بتول زن مراد. حساب کرده بود که دویست تومانی باید سرفه کند. و موضوع این است که ارباب غلامه با همه آن گوشه کنایه ها و فشارها به زبان نیاورده و نمی آورد که پول را او برداشته؛ و گمان نمی کنم هیچ شهادتی را از من و تو یا پسرخاله رحیمه که همآبادی او هستیم قبول کند که این پول را تماماً از ملایر آورده. سخت به حرف خودش چسبیده که الا و بلا، بگو گندم ها را به کی فروخته ای؛ اینها که هرشب اینجا پلاس بودند کیان بودند و برای چه می آمدند. بشرو همچون بود که رازی را فاش می کرد. گفت:

— از دائی رضا شنیده بودم که می گفت این لطفی قوشمه است؛ با هرکس همکار باشد بلائی سرش می آید. روزی که جلوهمین آسیاب، هیکل نحست از دور پیدا شد که خبر ناخوشی رحیمه را آوردی و صبح فردایش توکل راه افتاد تا برای شروع کار به تقه بیاید، قلبم به من گفت که او بد خواهد آورد. لطفی همچون یک پاک باخته حقیقی زانوهایش را توی بغل گرفته بود. گفت:

— چهارشاهش به چهار آس خورد. تقصیر از خودش بود که نمی خواست گوش بکند. هرچه گفتم نکن، هرچه گفتم از فکرش بگذر، این کارها به من وتو

نیامده است، به خرجش نرفت. گفتم تا من توی این آسیابم محال است بگذارم یک من آرد یا گندم را زیرورو بکند. به ضرر دولت باشد یا صاحب آسیاب و نانوا فرق نمی‌کند. گفتم این غلامه کسی است که اگر مار مالش را بخورد قی می‌کند. دو تا از کتّه‌ها داشت خالی می‌شد. اگر خالی شده و به جاروی ته رسیده بود هیچ مسئله‌ای پیش نمی‌آمد و صاحب عله توی دادار دودورش می‌خندید تهمت بزند. آخر، هرکس نداند من خوب می‌دانم که توکل هنوز کاری نکرده بود. شگرد روی شگرد خالی کرد تا ارباب نفهمد چه به چیست. غافل از اینکه همین امر او را به شک می‌اندازد.

بشرو، مثل اینکه در کالبد دوست هم‌آبادی‌اش شخص غلامه را می‌دید. غضبناک با چشم‌های از حدقه بیرون آمده، فریاد کشید:

— این پول مال او است. چطور حق دارد و به خود اجازه می‌دهد جیبش را واریسی کند! به چه جرأتی تهمت می‌زند. عجب آدم نسناسی است هان! اگر به او نگویند مشدی بدش می‌آید. به کمرش بزند آن مشهدی که رفته و زیارتی که کرده است. اگر من بودم که این حرف را می‌شنیدم همانجا بلندش می‌کردم و می‌زدمش زمین تا دیگه بلند نشه. عجب خوک کثیفی است هان!

لطفی گفت:

— تو این کار را می‌کردی، اما توکل بیچاره که ابدأ انتظارش را نداشت چنان ناراحت شد که پاندولش برید و با رنگ زرد مثل خمیر ترش شده همان جا کنار دیوار که نشسته بود نتوانست بلند شود. آتش نخورده و دهان سوخته. تهمت به درخت زدند برخود لرزید و برگ‌هایش ریخت. حتی یک کلمه حرف نزد. مردک هم میدان گرفته بود، مثل دلوها^۱ یک ریز از دهانش حرف بیرون می‌ریخت. نصیحتش می‌کرد که جوانی، نادانی، این کارها را نکن. راه راست برو. دزدی عاقبت ندارد. گاهی هم توپ می‌زد، اشتلم می‌کرد و می‌گفت تو آگه به من نگی چرا شیطان زیرجلدت رفت و این کار را کردی به پلیس خبر می‌دم. تو اصلاً آدم ناجنسی هستی و خبرت را داشتم که عصرها تا از توی پیاله فروشی وارطان دمی به

۱ — دلوها تیره‌ای از عشایر بیابانگرد غرب اند که به پرحرفی شهرت دارند.

خمره نمی زدی به آسیاب نمی آمدی. در همین بین دانی رضا رسید. تا حالا ندیده بودم پیرمرد این قدر از چیزی ناراحت شده باشد. همین که فهمید چه اتفاق افتاده و قضیه از چه قرار است، چشمهایش کاسه خون شد. ریش بلندش به لرزه افتاد. قدم برداشت و مثل مرغی که به مرغی خیره می شود از نزدیک زل زد تو چشم مشدی و تف تو رویش انداخت. گفت می خواهی پلیس خبر کنی؟

لطفی کلام خود را برید. تندبرخاست و از دم آسیاب، پشت جرز را که جای مرغدانی بود نگاه کرد. گمان کرده بود شاید گل بهار از جهتی که بیرون نمی توانست ظاهر شود آنجا ایستاده است و گوش می دهد. اما خبری از زن نبود. دوباره روی سکو برگشت. صدای زمختش را پائین آورد:

— من و توکل حیرت زده نگاهش می کردیم. شلوارش را پائین کشید و خلاف است بگویم، دست زیرش گرفت و گفت: می خواهی پلیس خبر کنی؟ به فلان زن آن کس که خبر نکند! در این چند ساله هیچ وقت ندیده بودم پیرمرد این قدر به خشم آمده باشد. غلامه به شدت خود را باخت. گفت من با تو و لطفی کاری ندارم. همولایتی اش هستید و از کارهایش خبر دارید، اما من از او مدرک دارم نه از شما. باید به من بگوید گندم ها را چکار کرده است.

ناراحتی لطفی چنان شدید بود که بشرو گمان کرد قضیه همان روز صبح پیش آمده بود. حال آنکه موضوع کلاً برمی گشت به روز قبل. توضیح داد:

— چیزی که سبب شده توکل نتواند تندی را با تندی جواب بدهد، یا برای پولهایش به پلیس شکایت بکند، موضوع همان برو بچه های شرکت نفتی است. ترس دارندکنند پرده از روی فعالیت آنها برداشته شود. بعد از شکستی که دیدند، کمیته اعتصاب به علت عصبانیت یک عده ای خود را منحل اعلام کرد. بیشتر کارگران بیکار شده که روزها می روند جلو استانداری دوست ندارند هیچ فعالیت سازمان یافته ای بین آنها بشود و بهانه به دست مقامات بدهد تا به کار آنها رسیدگی نکنند. ماشین آب پاش می آورند توی خیابان با لوله اش به طرف آنها و در یک دقیقه همه را متفرق می کنند. توکل به من و دانی گفته حتی اگر آب جوش به شما اماله کنند حق ندارید بگوئید کی ها توی این آسیاب می آمدند و به چه منظور. دوسه روز دیگر که ته کته ها بالا بیاید و معلوم شود هیچ گونه حیسنف و میل و

زیر و بالائی از شگردها نشده، این مرد با شرمساری یک سگ پول مرا می آورد و می دهد و از کاری که کرده عذر می خواهد. آن وقت است که می خواهم جلو روی شما یک چک بزنم توی گوشش و بگویم آری من اراذل و عرقه و دزد سر گردنه ام اما نه برای مال آدم های بی پدر و مادری مثل تو. من اگر بدزدم مال دولت را می دزدم که خودش غارتگر مردم است.

لطفی، گویا آمده بود همین را بگوید و برود. به قابلمه ولانجین خاکستر - مال شده که از وجود دست های لطیف یک زن در زیر سقف آسیاب حکایت می گفت نگاه کرد. آهی کشید، با سرگشتگی ننه مرده ها اطرافش را نظر انداخت و برخاست. بشرو حیران مانده بود چکار کند. این تهمت، همه ملایری های مشغول در آسیاب های شهر را سرشکسته می کرد. لطفی قبلاً نیز بی هدف و سرزده غالباً به در این آسیاب می آمد. می آمد تا شاید گل بهار را ببیند که گاهی موفق می شد، و بیشتر وقت ها سرگردان می ماند. حسام بزی و مد آقا و محمود هم می آمدند که آنها نیز همین وضع را داشتند. زن جوان، روزها خیلی به ندرت از پناهگاهش بیرون می آمد. و اگر می آمد و یکی از اینها را می دید، نیمه آشنا نیمه بیگانه سلامی می گفت و بلافاصله به گوشه خود می خزید. برای آنان شکی نبود که این رفتار شامل حال بشرو نیز می شد و حضرت ایشان در نظری هیچ امتیازی نسبت به آنها دیگر نداشت. همچون تصویری روی صفحه کاغذ، همه آنها شبی را جلو چشم داشتند که کریم نی زن را روی سررحیمه آورده بودند. در این شب بود که برای اولین بار بخت به آنان سلام گفت و چهره وی را دیدند - تقوای الماس گونه که با سخت ترین فلزها خدشه دار نمی شد. توکل که از دریچه بالا آمده بود، با او سر جنگ داشت اما در حضور عده کاری از دستش ساخته نبود. حلقه ای از گیسوان تابدارش را نزدیک وی لمس کرد و از این فراتر نرفت. می شد غنچه گلی را زیر فشار انگشتان له کرد تا بوی آن را بهتر شنید، اما غنچه گل از آن پس دیگر گل نبود.

بشرو همین طور که ناظر دور شدن لطفی بود با خود گفت: آیا او ناهار خورده است؟ توی گرد و خاک آن دعوا و در هم ریختگی و خشم، اصلاً چیزی دم دستش بوده که گوشه شکمش بگذارد و فریادش را بخواباند. بیچاره از فرط

گرسنگی نای حرف زدن نداشت. نه، او ناهار نخورده و برای همین است که به در این آسیاب آمده است.

مرد لاغر اندام و پسله قد که هنگام گام برداشتن همچون مرغ باله شوره دار همیشه یک بازویش بالا می ایستاد، پیش از آنکه به سنگ چین توتستان برسد و در خم سرازیری گم بشود برگشت. باز به همان شکل، روی سکوچندک زد. لب های پریده رنگ و خشکش را لیسید و گفت:

— اگر چه دیشب توی آسیاب خوابیدم، حالا نمی خواهم بروم و چهره نحس مردک را بینم. دیدن روی این آدم ها کفاره دارد. کرد نخراشیده نتراشیده ای را، از آنها که وسط سر را تیغ می اندازند و ماه به ماه گیوه از پا بیرون نمی آورند، آورده و بارکشی آسیاب را به دستش سپرده است. اسمش الماس است و سبیل های آویزان ازبکی اش با آدم سردعوا دارد. مردک بی پدر و مادر خیال کرده چون حرفی به من نزده سرم را پائین می اندازم و کارم را می کنم. آیا لقمه ای نان توی دستگاہت هست؟

حدس بشرو به یقین تبدیل شد که او به شدت گرسنه بود. پس از آنکه برایش نان آورد، ضمن لقمه هائی که گاز می زد و تند تند فرو می داد گفت:

— خواهرزاده قلیج را که دیده ای و می شناسی. مینای پابرهنه را می گویم که توی آبادی نان می پزد و برای باغ ها و آسیاب ها می برد. بشرو افزود:

— می پخت و می برد. زمستان و بهار گذشته برای من هم می آورد. اما مدتی است نمی دانم به چه جهت قطعش کرده است. اصلاً نمی دانم کجا است و چه می کند.

لطفی گفت:

— از این جهت قطعش کرد که کسی موی دماغش بود. پسر علامیر، کدخدای آبادی دنبالش می افتاد، یا سر راهش توی کوچه باغهای خلوت کمین می کرد. داستانش را که می دانی. او دوباره قصد دارد کارش را شروع کند. دیروز پیش از این ماجرا آمده بود به در آسیاب ما. به آسیاب های دیگر هم رجوع کرده بود که ببیند کدامشان نان ساجی می خواهند. این روزها همه سنگک خور شده اند.

بشرو شانه بالا انداخت و اخم کرد:

— نه، به در این آسیاب نیامده و از من پرس و جوئی نکرده است. قلیج با اینکه کار و پیشه ای ندارد و توی آبادی مگس می پراند، مدتی است اصلاً از دم پر من رد نمی شود. زمستان پارسال دائم توی این آسیاب پلاس بود که تنور روی سکو از دست آتش هایش امان نداشت. آن قدر داغ می شد که اطرافش می ریخت. نه، کسی به در این آسیاب نیامده است.

لطفی گفت:

— نیامده اند ولی خواهند آمد. دختره این آسیاب را چون نزدیکتر از همه به آبادی است قلم ثابت کار خودش می داند. وقتی که به در آسیاب ما آمد هنوز بارکشی شهر نرسیده بود و توکل نبود. می گفت اگر مشتری هایش از شش تا کمتر باشد برایش صرف نمی کند. صبر می کند تا دو ماه دیگر که باغ ها فعال می شوند.

بشرو از زیر چشم نگاهش می کرد:

— خوب، منظور؟

— لطفی گفت:

— گیجی و نمی فهمی. اگر بنا شود اونان پزی اش را شروع کند، یعنی همین حالا، و برای توهم بیاورد چه خواهی کرد. منظورم این است که او تا کی می خواهد توی این سوراخ باشد. آخه چه می گوید. چه می خواهد. می دانی که... چطور بگویم. برویم توی آسیاب. اینجا ممکن است کسی از روی بام یا پشت دیوار خزند بگوش باشد و بشنود.

علی رغم این گفته، بشرو با قابلمه و لانجین دستش کشید تا برود به لب جوی. زور سخن لطفی بیشتر بود و نگهش داشت. چونکه به شدت آزرده بود به وی حق می داد در این موقعیت مایل باشد از رخسار مهرآمیز زن یا نگاه شهد و شگری اش که مرهم دل های خسته بود یاری بجوید و سفر رنج های طولانی را در وادی خاموش تنهایی و حسرت، توشه ای برگیرد. در سایه ی سرد جلو در طویله گفتارش را ادامه داد:

— مسئله این است بشرو، که اگر دوستان بخواهند برای او منزلی بگیرند، خودش باید بگردد و پیدا کند. اطاقکی در محله های اطراف سیلویا پشت بدنه،

توی یک خانه که صاحب زن و بچه دار نجیب و مسلمانی دارد. اما آنها تا خود فرد را نبینند و ندانند چطور زنی است و اخلاق و رفتارش چیست به او جا نمی دهند. توکل وقتی که ببیند عده‌ای سرپرستی او را به عهده گرفته اند و به خاطر امنیت و راحتی اش گنجشک را روی هوانعل می‌کنند، غلط می‌کند به در آن خانه نگاه بکند. دمش را لای پایش می‌گذارد و خیلی زود برمی‌گردد به ولایت.

گل بهار که روی بارانداز این گفتار را شنیده بود، بی آنکه جلو بیاید از همان جا گفت:

— چه توکل باشد چه نباشد فرقی به حال من نمی‌کند. و از دوستان هم‌آبادی ممنونم که به فکر من هستند. ولی در خصوص اینکه چه کنم یا نکنم، کجا بروم یا نروم، تصمیمی است که خودم باید بگیرم؛ و به موقعش می‌گیرم.

دو دوست، به هم نگاه کردند و خاموش ماندند. واقعیت این بود که او، کاملاً برخلاف آنچه اظهار می‌کرد، از توکل هراس داشت. و تا زمانی که خبر رفتنش را نشنیده بود هیچ تصمیمی نمی‌توانست بگیرد. خواب و خیال و بی‌معنی بود این حرف که هم‌آبادی‌ها یک عده کارگر وابسته که نمی‌توانستند دستشان را از دم الاغ رها کنند، قادر باشند توی شهر مراقبت از او را به عهده بگیرند. این مرد همان روز اول بی‌آسی و پآسی می‌آمد و بی‌آبرویش می‌کرد. می‌گفت حالا که تنها شده‌ای و کسی اطرافت نیست، یا ادا و اصول را کنار بگذار و مرا پیش خودت راه بده، یا صدایم را بلند می‌کنم و توی محله فریاد می‌زنم که در ولایت توی کدام خانه و پیش کی کار می‌کرده‌ای. نام سارای میکده دار و شرابه‌ای مخصوصش اینجا هم بین مردم کم‌معروف نبود: جوانی، جاهلی، نکن از ای کارا — نرو خونه سارا — این بیت را در کرمانشاه نیز مادران جوان برای کودکان گهواره‌ای خویش هنگامی که پس از خوابی سالم دست و پا تکان می‌دادند و ذوق می‌کردند تا بلندشان کنند، می‌خواندند.

پشت سربیک زن جوان که بروروی دارد و حسد یا حسرتی را برمی‌انگیزد، به راحتی می‌شود هر حرفی زد و هیاهویی به پا کرد. اگر این حرف‌ها و هیاهوها نباشد، زندگی یک نواخت و عاطل و باطل این مردم از کجا می‌تواند رنگ و بو و معنایی پیدا کند و روی دوپایش راه برود.

چون راه زیاد می رفت کفش نمی پوشید. و از ابتدای کودکی عادت کرده بود پابرهنه برود.

مینای پابرهنه، دختر کولی رفتار کوچه باغهای سراب که مادری و برادر کوچکی داشت بدون پدر، چون عدهٔ مشتریانش به حد کافی نرسیده بود از تصمیمش برای پختن نان و بردن به آسیاب‌ها منصرف گردید. موکول به فرا رسیدن بهار کرد که با نفس کشیدن زمین و برگشتن چلچله‌ها و لک لک‌ها، باغ‌های طراوت خیز اطراف، فعالیت آغاز می‌کردند. بهار گُردی، که دو هفته پیش از نوروز بود و باغبان‌ها پای درخت‌ها را بیل می‌زدند و کرت بندی می‌کردند، یا به هرس درختان می‌پرداختند. در باغ‌های بزرگ، هر روز به تفاوت از پنج تا ده نفر کار می‌کردند که نان می‌خواستند. نانی تازه و گرم که کسی بیزد و برای آنها به در باغ ببرد. مینا در این روزها هنگامی که از آبادی راه می‌افتاد - که برادر دهساله اش نیز همیشه دور و نزدیک دنبالش بود - دیده می‌شد که ستونی به ارتفاع نیم متر از نان‌هایی که همان ساعت مادرش پخته بود روی سر داشت. بر تختهٔ گردی به قطر همان نان‌ها و چنبرهٔ کوچکی که توی سربند کردی اش گم می‌شد. شرابه‌های بلند با مهره‌ها و پولک‌های آویخته به آن روی پیشانی و گل و گوشش بازی می‌کرد. گاه که بار سنگینش را برای رفع خستگی روی سنگ چین باغی می‌گذاشت، باناله‌ای شبیه آواز پرندگان برادرش را که همیشه جا می‌ماند و به کارهای بیهوده‌ای خود را سرگرم می‌کرد به باد ملامت می‌گرفت. اما فوراً خشمش را از یاد می‌برد و با معصومیتی شیرین هم‌آوا با روح کولی وارث ترانه‌ای زیر لب می‌خواند که در

خاموشی شهوت زای باغ همچون گرده های گل بازیچه نسیم می شد و جانهای تشنه کارگران باغ را بارور می کرد.

بشرو، از بهار گذشته به این سوی، ماهها می شد که جیغ های گاهگاهی و آواز او را نمی شنید. گمان می کرد شوهر کرده و از آن آبادی رفته است. اما چنین نبود. آن روزها، ساعتی که برای او نان می آورد، هیچ وقت به درون نمی آمد. چون اولین جا بود که توقف می کرد، ستون روی سرش دست نخورده بود. آن را روی سکوی بیرون می گذاشت و دقیقه هائی از روی حوصله صبر می کرد. با چفت آویخته به در بازی می کرد ولی آن را به صدا در نمی آورد. احترام رفتار خود را داشت و حتی برادرش را اجازه نمی داد به درون برود و کارگر را خبر بکنند. بشرو با خود می اندیشید اگر این دختر دوباره نان پزی اش شروع می شد چه جوابش را می داد. در اینکه او را رد می کرد تردیدی نبود. اما با کدام بهانه و به چه زبانی؟ در سن شانزده و هفده او نیز مانند یک زن و به عنوان یک زن همان گونه که زیبایی ها و ظرافت هائی داشت، غروری داشت. مسئله این نبود که از نزدیک ترین آسیاب آن رستا که در صدارس آبادی بود نفعی نمی برد؛ مسئله این بود و مهم این بود که به او می گفتند دیدارت را نمی خواهیم. اصل قضیه که در پشت کلمات می ماند و بر زبان جاری نمی شد به چه صورت بود؟ نان نمی خواستند چونکه دیدارش را نمی خواستند، یا اینکه دیدارش می خواستند و اگر به جای نان پاره آجر می آورد با منت از او می پذیرفتند. یک بار در همان بهار گذشته این دختر برای او همراه نانهایش توی یک کیسه مقداری نعنای خشک که طبع گرم داشت آورده بود. گفت خودم از لب جو چیده و خشک کرده ام؛ برای توی دوغ خوب است که سردی را رفع می کند. بشرو گفته بود در این آسیاب دوغی نیست که من بخورم و سردیم بکنم. روز بعد پیش از آنکه نانهایش را بیاورد برای او بادیه ای دوغ آورده بود. با اینکه برادرش همراهش نبود به خود جرأت داده بود قدم به درون آسیاب بگذارد و چند لحظه ای گردش سنگ را نگاه کند. بشرو به او گفته بود غروبها که دنبال آب می رود جایی را دیده است یکسره پوشیده از پودنه های خوشبو. او گفته بود:

— اتفاقاً چه خبر خوبی. همین روزها ترخینه ای را که توی چال کرده ایم در

می آوریم چونه می گیریم و در جای بلندی روی بام جلو آفتاب می گذاریم. زیر آن را باید پودنه پهن کنیم. به من می گوئی کجا است تا با مادرم برویم بچینیم؟ تا آنجا که می شد حدس زد او از وی که سایه چشمانش را بر نمی داشت تا به عنوان یک زن نگاهش کند، پیش مادرش به نیکی یاد کرده بود. قلیچ نیز شاید در این میان او را ستوده بود. جوانی که حجب دارد همه چیز دارد. این برگه اعتباری بود که هرکس در همان برخوردهای اول امضاء می کرد و به دست وی می داد.

بشرو اینک در میان افکار گوناگونی که محاصره اش کرده بود یک دل با خود می گنت:

— اگر توکل این دختر را ببیند، شاید هوشش گل بکند و به خواستگاری اش برود. با هزار تومان پول جرینگه ای که او دارد، حتی نیمه ای از نصفش، می تواند عروسی خوبی راه بیندازد و دختر را بردارد و به ملایر ببرد. دوش به دوش وی برایش توی باغ کار می کند.

این اندیشه در طول چند روز مگسی شده بود که دور سرش پرواز می کرد و دست از او بر نمی داشت. چنانچه توکل این دختر را می گرفت، به راحتی امکان داشت توی آبادی پیش مادر مینا یا دوروبر او، برای گل بهار آونکی دست و پا کرد و به بست نشینی چند ماهه اش در آسیاب پایان داد. اگر این امر تحقق می یافت و گل بهار در آبادی منزل می کرد، چون دور نبود هر روز می توانست به وی سر بزند، یا اینکه اصلاً فکراساسی تری برایش بکند. بله، او حالا با گنجینه وسوسه انگیزی که زیر سر داشت، سیصد و شصت تومان حقوق یک ساله اش، می توانست عروسی با وی را چاق کند و خانمانی تشکیل بدهد. این حقیقت را به هیچ وجه نمی توانست از یاد ببرد که او حالا نسبت به این زن انس گرفته بود. دوری اش را نمی توانست تحمل کند و در برابر آنهمه وفا و صفای فرشته آسا، شایسته نبود بی رحمی نشان بدهد و از خود دورش سازد. گناهی بود که هرگز با هیچ شفاعتی در پیشگاه عدل الهی بخشوده نمی شد و خود او را نیز تا پایان عمر از خود شرمگین می کرد. و این همه رؤیا تنها موقعی حاصل بود که توکل مرد مردانه پای پیش می نهاد و از دختر سراب سعیدی خواستگاری می کرد. شاید لازم بود قبلاً

دم دائی او قلیج را می دید و ذهنش را آماده می کرد تا در موقع حساس از روی بدذاتی سنگ نیندازد و به بهانه اینکه خواستگار مردی غریب است مانع کار نشود. اما توکل با دشواری تازه ای که در آسیاب تقه برای خود به بار آورده بود در حقیقت قادر به هیچ کاری نبود. همچون فیل توی چاله ای افتاده بود که پاهای پهن و خرطوم بلندش هیچ کمکی نمی توانست به او بکند. عجبا که تهمت چطور می توانست آدمی با آن غرور را از پای در آورد. طناب از نازکی می برد و مرد از کلفتی. او نمی خواست برای رفع سوءظن صاحب آسیاب که خود را قباسوخته احساس می کرد مهر از لبان بردارد و فاش کند که «پیاده های بابا غیبی» شب ها به چه منظور توی آن آسیاب گرد می آمدند. اسیرپندار مردانه ای بود که نمی باید راز کسی را فاش کرد هر چند به نابودی خود آدم منجر شود. غلامه اگر بین هزاران بدفطرتی و عیب، یک حسن داشت که می شد به آن چسبید، توکل خوشبخت بود که از شرمندگی بیرون می آمد. نه قبول می کرد و به زبان می آمد که پولش را برداشته نه منکر می شد که بر نداشته است. فقط یک بند تکرار می کرد از تو مدرک دارم. هزار تومان پول را در گوشه ای پنهان کرده بود و شب و روز از پای سنگ تکان نمی خورد. بارکشی آسیاب را برادرش به کمک همان مرد روستائی اداره می کرد، و لطفی نیز اگر چه کسی جوابش نکرده بود، عملاً کار مهمی در آن حواشی انجام نمی داد و وظیفه اش منحصر شده بود به گرفتن و دسته کردن بارهای آرد که دمادم از زیر سنگ بیرون می آمد و در یک فضای تنگ و کوچک جلو دست و پا را می گرفت.

در این وضع، توکل معطل مانده بود چکند. چون می باید چند روزی صبر کند تا ته کته ها بالا بیاید و کم و کسر گندم ها (به زعم غلامه چنانچه واقعاً کم و کسری در میان بود) روشن بشود. بنابراین چاره نداشت جز اینکه در آسیاب بماند. همان گونه که ارباب از او هراس داشت و چهارچشمی مواظب و مراقبش بود که دست از پا خطا نکند، او نیز به مردک اعتماد نداشت و می ترسید برای اثبات اتهام خودش، بارهای ارسالی به شهر را شگرد به شگرد بیشتر از میزان حقه اش بفرستد. از تهمت به قدری ناراحت بود که روز به روز لاغرتر و نزارتر می شد. اگر روز اول که غلامه این تیغ را به روی او کشید، جلوش در می آمد و واکنش سخت

نشان می داد، به حکم آنکه وضع ظاهر متهم اولین نشانه گناه یا بی گناهی او است، از خود رفع اتهام کرده بود. چنانکه شنیده می شد، این روزها کارگران و همچنین اربابان، هر جا می نشستند محض تفریح از این حرف به میان می آوردند که چطور دانی رضا به دفاع از حیثیت همآبادی اش تف توی صورت غلامه انداخته و با واکنشی چنان یکباره، بدترینش را به بهترین او حواله داده بود. این مرد که در میان اعضاء صنف به بدگمانی و تنگ نظری معروف بود، تک روی هایش غالباً مشکلاتی به بار می آورد که فشارش روی دوش همه می افتاد. چون آسیابش زورمند بود و همچون اردهای دمان هر چه در حلقش می ریختند می بلعید، از ترس اینکه نخوابد عادت می داشت که حداقل مزد بار اعلام شده توسط صنف را می شکست و از میزان مقرر پائین تر می آورد. چنانچه ناوای بدقلقی پیدا می شد که اعضاء صنف به خاطر تنبیه نمی خواستند بارش را ببرند و در این رابطه بین خود لعنت نامه امضاء می کردند، غلامه پنهان یا آشکار این قرار را ندیده می گرفت و به قول معروف، روی تصمیم سی نفری اعضاء که در آخرین حساب به نفع خودش نیز بود، می شاشید. در میان اعضاء دو صنف از کارگر و صاحب کار و حتی کارمندان دفتری اقتصاد و شهرداری، هیچ کس نبود که از او خوشش بیاید و پشت سرش بد نگوید. اگر چه غیر واقعی و یا ناروا، هر کس دنبال متلکی می گشت تا از آنچه دیروز بود امروز کفیت ترش بکند. غلامه می شنید و اهمیتی نمی داد. و چون آسیاب زورمندی در اختیار داشت و پول توی دستش می گشت به ریش همه می خندید و هر طور دلخواهش بود رفتار می کرد.

توکل، از جهت اینکه بیکاری از پایش در نیاورد، در حول و حوش آسیاب گاهی کارهای کوچکی می کرد. جلو آردی را می کشید و تایچه هائی را از باقیمانده گندمش می تکاند. اما چون عملاً کنار گذاشته شده بود از این فراتر نمی رفت. اگر شب بود بدون اینکه واقعاً خوابش ببرد در گوشه ای کپه اش را می گذاشت. اگر روز بود در آفتاب رنگ پریده بیرون آسیاب که یک روز قطبی را به خاطر می آورد، پشتش را به دیوار می داد و همچون آدم کوری که گذشت زمان را از روی ضربان قلب و نبضش می شناسد، در انتظاری بس دردناک، چشم به راه شب می ماند. با هر برگ خزانی که از درخت می افتاد نگرانی در دل او بیشتر چنگ می انداخت.

باد سردی که در آفتاب نیم جان آن روزهای پائیزی می وزید و پرمرغی را از روی بال او هوا می داد قلب وی را از جا می کند. اگر دیرتر می رفت، زمین های آنها می ماند. بذری که دیر افشانده می شد چون به سرما می خورد پا جوش نمی زد؛ یا اینکه دیرتر می زد و آمادگی داشت برای جلب آفات. حالا دیگر چندان به این فکر نبود که سرنوشت گل بهار چه می شد. فقط و فقط انتظار آن لحظه ای را می کشید که مرد بدسکال بیاید و به او بگوید با خالی شدن کته ها حساب موجودی گندم روشن شد. از توپوزش می خواهم که باعث ناراحتی ات شدم. پولت را بگیر و اگر می خواهی به ولایت برگردی سرت به سلامت! اما چنانکه برمی آمد قضیه بیخ دارتر از این ها بود که او فکرش را می کرد. صاحب آسیاب نغمه دیگری کوک کرده و به لطفی گفته بود چنانچه موجودی گندم توی کته ها، یک لنگه، دولنگه، یا حتی سه لنگه کسری داشته باشد، پیش از آنکه به جاروی کف برسد و آردش توی تایچه ها بارگیری شود، می توان به طور تقریب از چنین کمبودی آگاه شد و سرش را هم آورد. اما اگر یک شگرد شش باری کامل باشد، تازمانی که برگ تصفیه از اداره اقتصاد صادر نشده به هیچ روی نمی شود پی به چنین کمبودی برد. به معنی دیگر، توکل می باید تا پایان ماه که بالغ بر سه هفته کامل بود صبر کند تا برگ تصفیه از جانب اداره اقتصاد صادر شود و به دست نانوا برسد.

روی چه حسابی و بر پایه کدام منطق یا عدالتی این مرد به او بدگمان شده بود که دزدی کرده است؟! آیا به صرف اینکه پولی توی جیب کسی دیده شده می توان به او تهمت دزدی بست؟ توکل، هنگامی که دید توی چه سوراخ آبی گیر کرده است، غلامه را صدا زد. خونسردی را به خود تحمیل کرد و بی آنکه نگاهش کند گفت:

— من، برای رفتن به آبادی شتاب دارم. کارهایم همه به زمین مانده و اگر بیشتر از این معطل بکنم دحلیم آمده است. آیا می فهمی؟

دلش می خواست اشک بریزد ولی خود را نگه داشت. تا به حال در عمر سه دهساله اش به یاد نداشت این چنین عزت نفسش پامال شده باشد. مرد، بغل دست او کنار دیوار چندک زد. با همان خونسردی پاسخ داد:

— نه، نمی فهمم. آدم کودنی هستم و خیلی چیزها را نمی فهمم. اما این را

می فهمم که دزدی کار پسنجیده‌ای نیست. همان روز اول که حواله‌های دولتی را از روی تاریخ دسته کردم و به دستت دادم تا به نوبت از انبار غله تحویل بگیری، حس کردم کلکی در کارت هست: به همان ترتیب که باید آنها را می‌گرفتی نمی‌گرفتی. و یکی شان را به اسم اینکه از جیبت توی آب افتاده و تر شده است دستکاری کرده بودی. تو، تو، نمی‌توانی به ولایت برگردی مگر اینکه صاف و ساده و همین حالا اقرار کنی که در این مدت چه کار کرده‌ای. غیر از هزار تومانی که می‌گوئی از جیبت دزدیده‌اند، می‌باید نقدینه‌های دیگری هم پیش اشخاص داشته باشی. بیا و بالاغیرتاً بگو گندم‌ها را به کی فروخته‌ای. هوم، هوم، خیال کرده‌ای با کی سروکار داری. سرت را زیر برف کرده بودی و چون جایی را نمی‌دیدی خیال می‌کردی کسی هم تو را نمی‌بیند. عصر به عصر دائی رضا را دنبال الاغ‌ها می‌فرستادی بالا و خودت لول می‌شدی توی دکان وارطان، رو به روی کلانتری. شاید اگر کار این دعوا به کلانتری و دادسرا بکشد خیلی راحت‌تر بشود از مسیو وارطان حرف بیرون کشید تا از تو. او هم شنیده‌ام اهل ملایر است و از قدیم با تو آشنائی داشته است. مرا بگو که گول این لطفی را خوردم و آدم‌وردار و ورمالی مثل تو را به کارگری قبول کردم و امین خودم قرار دادم. این روزها گندم دولتی وضع بهتری پیدا کرده و با سابق قابل مقایسه نیست. تمیز بوجاری می‌شود و از هر حیث با گندم علاف‌خانه همسری می‌کند. اگر از منطقه ماهی دشت باشد از آن هم بهتر خریدار دارد. خب، به من بگو چطور آن را فروختی و به کی؟ تا ریش توی چنگ من است تو نمی‌توانی به آبادی برگردی.

همچون باز پرس حيله و روسمجي که از نوسانات روانی متهمش استفاده می‌کند و در شرایط گوناگون، گاهی وسط روز، گاهی نیمه شب در خواب توی سلول، به سراغش می‌رود و تحت پرسش‌های عجیب و غریبش قرار می‌دهد، او نیز همین نقش را بازی می‌کرد. یک روز با لحنی کاملاً دوستانه و بدون هیچ گونه مقدمه‌ای این حرف را پیش آورد:

— برایت در آبادی دختری را نشان کرده‌اند که قرار است شیرینی اش را بخوری. آیا قبلاً او را دیده‌ای؟

— نه، ندیده‌ام، از آبادی جوزان است که با مانیزان ما نیم فرسخ فاصله دارد.

دختری است که مادر ندارد.

— ولی پدر دارد. آیا پدرش را دیده‌ای؟

— بابائی است به اسم زندگی زاده که خود را از پشت هفتم کریم خان زند می‌داند. مردی است میانه سال در حدود پنجاه یا کمتر که زندگی اش به اجاره‌داری می‌گذرد. پیشترها وضع بهتری داشت. باغی، بستانی، مرتعی، یا هرچه که پیش می‌آمد می‌گرفت و بعد به اجاره دوم به چند نفر واگذار می‌کرد. اما اتفاقاتی افتاد که به ضررش تمام شد. کارهایش اشکالات شرعی داشت، و از این جهت در آبادی ما زندیق زاده می‌گفتندش. هر جا را می‌گرفت کارگرانی را می‌آورد که اهل محل نبودند. آدم دست و دل بازی است و در منتهای ورشکستگی همیشه چند نفری دورش هست که از قبلش نان می‌خورند. بعد از زن اولش که چند سال پیش مرد تنها ماند و دیگر زن نگرفت. اگر همه از او بد می‌گویند، من می‌پسندمش. با اینکه سال‌ها تریاک کاری داشت هیچ وقت ندیده بودم پای منقل بنشیند. شکار و ورزش سرگرمی تابستان و زمستانش بود. با اینهمه هرکس ببیندش خیال می‌کند سی سال است تریاک می‌کشد.

غلامه برخاست راه افتاد و در همان حال گفت:

— یک چنین آدمی حالش معلوم است. به تو سفارش می‌کنم زودتر حرکت کنی و بروی. یک وقت می‌بینی مرد زن مرده دست تمنا به سوی زن شوهر مرده دراز می‌کند. ابر حمام است که آب را به خود می‌گیرد. در حقیقت چه وصلتی از این بهتر: زنی که سر دو شوهر را خورده، بومی‌کشد تا سومی را به دام بیندازد. اگر چه حرفی بود از یک دهان ولگو، لیکن پیش بینی اش غیر قابل تصور نبود. هرکس به وضع دده بانو کمترین آشنائی داشت می‌دانست اگر دستی به سویش دراز می‌شد خرس هم که بود پیش نمی‌زد. بعد از شوهر دومش، بخصوص پس از کتکی که آن شب از دست وی خورد، در آبادی چنان وضع خفت آمیزی پیدا کرد و چنان روحیاتش در هم ریخت که وجود خود را به عنوان یک زن کدبانو از یاد برد. وقار صاحب خانگی و منزلت بانووارش را چنانکه پنداشتی از اول نداشته است فراموش کرد و به کنج اطاقش که در حیاطی درندشت بود خزید. به مراد و زنش که هنوز برای کار کردن و بیدار خوابی کشیدنهای طولانی نیروی کافی داشتند،

دستوری نمی داد. اگر شام و ناهاری درست می کردند و برایش می بردند می خورد. اگر نمی بردند چیزی نمی گفت. زن و شوهر، با حالتی مطلقاً صمیمانه و از روی وفاداری، در امر و اختیار توکل بودند که اطاقش بغل دست اطاق آنها قرار داشت. و چون مراد در عین حال به کارهای کشت و برداشت و انبار کردن محصولات زراعتی خانواده رسیدگی می کرد، همچون یک ارباب اصلی صاحب اقتدار بود و روی سربرزگران مزد بگیر امر و نهی داشت. گزارش کارهایش را به توکل می داد و دستورات کلی را از او می گرفت. دده بانو که از ابتدای زندگی شوهرداری به هیچ یک از اینگونه امور توجه نداشت، اینک در دوران بیوه گی همین قدر که می دید اوضاع گردش عادی خود را دارد و از بسیاری جهات نسبت به گذشته بهتر پیش می رود، ترجیح می داد دخالت نکند. اطلاعاتش از امور روستائی، به قول مسخره ی پسر مراد، در همان حدی بود که بداند ماست و پنیر و کره همه از شیرند؛ و مردم روی زمین هم اگر جوان نباشند پیرند!

باری، توکل لازم نبود توضیح دودوتا پنج تای غلامه را بشنود تا بیشتر از آنچه بود نگران وضع آبادی گردد. این چند روزه بارها با خود اندیشیده بود از پولهایش صرف نظر کند و با قرض مبلغ مختصری از لطفی که کرایه راهش را کافی باشد فوراً به ملایر حرکت کند. ساعت یازده صبح روز بعد، غلامه با سیگار همیشگی اش لای دو انگشت، او را روی بارانداز صدا زد. به ته مانده شگردی که پشت دول بود اشاره کرد و گفت:

— خیال می کنی چند من باشد؟

توکل لب هایش را جمع کرد و پاسخ داد:

— نمی دانم، شاید سه لنگه یا چیزی کمتر.

مرد از روی بارانداز پائین آمد. از سرناراحتی و عذاب درونی مختص مردم فرومایه آهی کشید و گفت:

— وضع کاملاً روشن است. این گندم که شش بارش از زیر سنگ بیرون آمده و بارگیری شده است می باید باقی مانده یک شگرد دو خرواری باشد. یا مگر اینکه بگوئیم زیاد است و ریع کرده است. هان، آیا می شود گفت که ریع کرده است؟!

توکل شانه بالا انداخت و گفت:

— من چه می دانم که ریع کرده یا نکرده است. وقتی که من به این آسیاب آمدم و مشغول شدم کسی گندم های موجود توی کته ها را تحویلم نداد که حالا بخواهم جوابگوی کم و زیاد آن باشم. اگر کم است یا زیاد به بنده ربطی ندارد.

غلامه گفت:

— اما هزار تومان گم شده به توربیط دارد. اگر موضوع این پول نبود می توانستم بگویم گندمی است پس افت سرشگردها که رحیمه در دوران لیوینگی اش زیاد آورده. این مارمولک مردنی، بدتر از خودت به هیچ وجه آدم درستکاری نبود. و دقیقه ای که مثل میت لاشه اش را از اینجا بار کردند و بردند، من نفهمیدم پول هایش را چه کرد. اگر این گندم پس افت سرشگردها باشد، پس او در این مدت شب ها آب توی آرد می کرده و از هر باری یک تا دو من زیاد می آورده است. بهر حال باز هم می آئیم سر حرف من که تا سر ماه نشود و برگ های تصفیه توسط اقتصاد صادر نشود از هیچ چیز نمی شود خاطر جمع بود. بله، پول تو پیش من است. امانتی است که ردخور ندارد. اما فقط به شرطی که از آسیابم دزدی های بزرگ نشده باشد. اگر دزدی های آنچنانی شده باشد، بین تو و من و هر کس که ذربیط است شمشیر برنده ی قانون حکم خواهد کرد.

ارباب، لباس هایش را از غبار آرد تکاند و راه افتاد تا به شهر برود. توکل کاردش می زدند خونس نمی ریخت. گفت:

— تا روباه شده بودم توی همچین سوراخی گیر نکرده بودم. اما تو بدان ای کسی که شمشیر قانون را به رخ من می کشی ولی نه شاهد سرت می شود نه سوگند و نه دلیل و برهان، این ماجرا بی انتقام نخواهد ماند. من می روم به ولایت فقط برای اینکه سری بزنم و برگردم. مشتری هائی داریم که گفته اند بدهکاری هاشان را به من داده و تصفیه حساب کرده اند. صورت آنها را توی جیبم دارم. تو که پول را برداشتی بد نبود نظری هم به این صورت می انداختی. سواد نداری اما نخوانده ملائی. باید بروم این حساب ها را روشن کنم و برگردم.

بار سنگین روحی تا اندازه ای از روی دوش توکل برداشته شده بود. گندم های پشت دول به طور مسلم نه باقی مانده از یک شگرد دزدیده شده که زیاد آمده از پس افت بسیاری بارها بود. رحیمه، روز هائیکه در خانه محمد بغدادی دوره نقاقت می گذراند توسط علی نور برای او پیغام داده بود اگر رفتی خانه پنبه زن هر چه دیدی دم مزن. حالا بود که منظورش را می فهمید. پیش از آنکه حرکت می کرد می باید می رفت و این مرد را که هنوز در کرمانشاه بود و قصد ولایت نداشت می دید.

چنانچه می خواست برای کرایه ماشین و خرج راهش پولی از یک همآبادی قرض کند این شخص همان بهتر که رحیمه می بود. خیلی خرج ها داشت که نمی توانست ندیده بگیرد. کتی که روز اول ورودش به شهر کاملاً نوبود، توی آسیاب یا کنار دیوار انبار غله تا می کرد و زیر سرش می گذاشت. بدون اینکه از تن بیرونش بیاورد با آن کار می کرد. لنگه روی دوش می گرفت و بر پشت الاغ می گذاشت. شاید عاجیده هایش اگر گل گیوه ای می خوردند و شبی توی قالب می ماندند عیبی نداشتند. اما کلاه نمدی اش که هنگام خم شدن و شستن دست و پای الاغ ها، به زیر شکم و تهیگاه حیوان ها می مالید و بوی مامیزه می داد، فقط به درد زباله دانی می خورد. برای نونوار کردن خود و همچنین چند قلم سوقاتی، دست کم به صد تومان نیاز داشت، که شاید دست رحیمه برای دادن آن می لرزید، اما بهر حال قبول می کرد و می داد. زیرا خود در آبادی، پیش از آنکه زن بگیرد، جنسی یا نقدی بارها از وی وام گرفته بود. اختلاف کوچک حل نشده ای نیز در این رابطه بین آنها وجود داشت که آن را پیش غلامعلی به حکمیت برده بودند. در روزهایی که گندم هنوز بالانشین مجلس نشده و قرب و قیمتی نداشت و انبارهای اربابی را هیچ نگهبانی حراست نمی کرد، رحیمه به وعده ی سرخرمن دو لنگه از او قرض گرفته بود. سال اول آن را نداده بود و سال بعد ناگهان با ورود قوای متفقین به ایران قیمت کالاها و بخصوص غلات چندین برابر بالا رفته بود. رحیمه اگرچه طبق معمول روستا همیشه جنس قرضی را جنس پس می داد و نقدی را نقد؛ لیکن حالا می خواست جای گندمی که از وی گرفته بود پول بدهد. البته برمبنای قیمتی که هنگام دریافت گندم ها نرخ روز بود. غلامعلی اگرچه حق را به توکل می داد لیکن بر این گمان که شاید وام گیرنده هنگام دریافت گندم ها حساب کارش روی قیمت بوده، رأی داد که نرخ آن روز و امروز را روی هم بگذارند و نصف بکنند. که رحیمه این را نیز نپذیرفته بود. توکل هنگامی که مطلب را به یاد می آورد چندان می شد و از سر بیرون می کرد که اصلاً دست طلب به سوی چنان آدمی دراز کند. هر لحظه که فکر می کرد پس از چند ماه غیبت دوباره به سوی آبادی برمی گردد، نبی بی دلیل روانش را می آزد. سه ماه پیش که با گل بهار وارد این شهر شد، اگر او را به آسیاب نبرده و توی چنگ همآبادی ها نینداخته بود- اگر